

جنسیت، رابطه و تفاوت در نگرش روان‌کاوی

"کلود لوی استروس": «می‌توانم از این هم پیشتر بروم و بگویم که حتی پیش از وجود برده‌داری یا سلطه‌ی طبقاتی، مردان نگاهی به زنان داشتند که سرانجام روزی در خدمت ایجاد تفاوت میان همه‌ی ما قرار می‌گرفت.»

در هر دو مرحله‌ی جنبش زنان در سده‌های نوزده و بیست میلادی، فمینیست‌های بسیاری اعتقاد داشته‌اند که جنسیت‌زدایی از جامعه به‌گونه‌ای که دیگر جنس و جنسیت تعیین‌کننده‌ی موجودیت اجتماعی نباشند سلطه‌ی مردانه را از میان برمی‌دارد. در این دیدگاه خصوصیت متمایزکننده‌ی جنسیت، اکتسابی فرض می‌شود. رویکرد دیگری در عرصه‌ی سیاست‌ورزی جنسی و تحلیل نابرابری‌های جنسی به اصالت ذات‌گرایش دارد و تفاوت مؤنث‌مذکر را قطری می‌داند. با این رویکرد، راه‌حل سلطه‌ی مردانه جنسیت‌زدایی از جامعه نیست بلکه تصرف جامعه توسط زنان و فضیلت‌های زنانه است. این فضیلت‌ها منحصرآ زنانه‌اند و معمولا برخاسته از زیست‌شناسی زن تصور می‌شوند و به همین دلیل آنها را دارای ارتباطی درونی یا متضمن حالت روانی خاص یا نقش اجتماعی خاصی (مانند نقش مادری) می‌دانند: یا مرتبط با تصویر خاصی از بدن (با پراکندگی بیشتر، کل‌نگر، غیرتحلیل‌مدار)، یا نوع خاصی از میل جنسی (که بر اندام خاصی متمرکز نیست و گاه هم‌جنس‌خواهی). از این دیدگاه، زنان به‌طور فطری از مردان بهترند و فضایل ایشان در مردان یافت نمی‌شود. هواداران الگوی جنسیت‌زدایی نیز گاه این اعتقاد را داشته‌اند که فضایل یا صفات «زنانه» مثلا قابلیت پرورش فرزند- باید به سراسر جامعه تسری یابد و جایگزین پرخاشگری و رقابت شود، اما در هر حال این فضایل را اکتسابی و محصول فرآیند رشد یا موقعیت اجتماعی زنان می‌دانند و معتقدند که مردان نیز در صورت ایجاد شرایط رشد مناسب و تغییر نظام اجتماعی می‌توانند این خصوصیات را کسب کنند. (گروه دیگری از هواداران جنسیت‌زدایی گاه اعتقاد داشته‌اند که برای زنان لازم است بعضی خصوصیات و کنش‌های «مردانه» مانند استقلال و ناوابستگی و جسارت را کسب کنند.) (و البته همچنان فرض بر این است که چنین خصوصیات اکتسابی‌اند)

در این مقاله اعتقاد به ذاتی بودن تفاوت ارزیابی می‌شود و نقشی را که نظریه‌ی روان‌کاوی می‌تواند در درک مسئله‌ی تفاوت جنسی یا جنسیتی داشته باشد، بررسی می‌کنیم. پرسش این است

که آیا بهترین راه شناخت جنسیت تمرکز بر تفاوت‌های میان مردان و زنان و منحصر به فرد بودن هر یک از دو جنس است و آیا تفاوت جنسیتی را باید مفهومی بنیادین برای فمینیسم به حساب آورد؟ تفاوت به معنایی که در این جا به آن اشاره دارم، مفهومی انتزاعی و تأویل‌ناپذیر است. در این معنا فرض بر وجود جوهره‌ای برای جنسیت است و بر همین مبنا تفاوت‌های میان مردان و زنان معرف مقوله‌ای مطلق و منحصر به فرد برای هر یک از دو جنسیت تصور می‌شود.

من به تفاوت‌های میان زنان نخواهم پرداخت. گمان می‌کنم وقتی از این دسته تفاوت‌ها سخن می‌گوییم منظور دیگری داریم. تفاوت‌های میان زنان - از نظر طبقه، نژاد، ترجیح جنسی، ملیت و قومیت، و میان مادران و غیرمادران - جملگی برای نظریه و عمل فمینیستی مهم است، اما این تفاوت‌ها ماهیتی ملموس دارند و می‌توان آنها را بر حسب دسته‌بندی‌های خاص تحلیل کرد. ما می‌توانیم جایگاه اجتماعی آنها را بشناسیم و بفهمیم که چگونه در دل نظام و مناسبات خاص اجتماعی پرورش می‌یابند، می‌توانیم بفهمیم که این تفاوت‌ها هر چند ممکن است حاوی برخی عناصر فیزیولوژیک (مثلاً نژاد و ترجیح جنسی) باشند، اما فقط در بعضی زمینه‌های تاریخی یا صورت‌بندی‌های اجتماعی خاص معنای خاصی پیدا می‌کنند.

در مقابل، نظری که من در این جا طرح می‌کنم این است که تفاوت جنسیتی مفهومی مطلق، انتزاعی یا تأویل‌ناپذیر نیست و بر وجود نوعی جوهره‌ی جنسیت دلالت نمی‌کند. تفاوت‌های جنسیتی و احساس تفاوت‌داشتن همانند تفاوت‌های میان زنان، به صورتی اجتماعی و روان شناختی خلق می‌شود و جا می‌افتد. به علاوه می‌خواهم تفاوت را مفهومی وابسته به رابطه معرفی کنم. تفاوت و تفاوت جنسیتی به صورت مفاهیمی قائم به خود وجود ندارند بلکه به رابطه وابسته اند، یعنی در رابطه خلق می‌شوند. ما نمی‌توانیم مفهوم تفاوت را جدا از این ساخت وابسته به رابطه درک کنیم.

مسائلی که در این جا به آنها می‌پردازم هم به نظریه‌ی فمینیستی و هم به شاخه‌های خاص سیاست‌ورزی فمینیستی مربوط می‌شود. برخلاف مراحل آغازین جنبش معاصر زنان اکنون بسیاری معتقدند که تفاوت‌های جنسیتی ذاتی است و زنان از بنیاد با مردان تفاوت دارند و معتقدند که این تفاوت را باید به رسمیت شناخت و در قالب نظریه ریخت و حفظ کرد. جلوه‌ای از این اعتقاد در عرصه‌ی سیاسی در گروه‌هایی دیده می‌شود که معتقدند طبیعت ویژه‌ی زنان تضمین می‌کند که پس از انقلاب فمینیستی جامعه‌ای مطلوب پدید می‌آید و همین اگر توجیهی برای جامعه‌ای منحصر به زنان نباشد دست کم به سلطه‌ی زنانه در جامعه مشروعیت می‌بخشد.

بررسی‌های من در نهایت به رد این دسته از نظریات معاصر فمینیسم منتهی می‌شود که سیاست‌ورزی را بر پایه‌ی اعتقاد به اصالت زنانگی بنا می‌کنند.

از سوی دیگر، فکر و ذکر بعضی از زنان مسئله‌ی روان‌شناختی جدا بودن و استقلال است و فردیت را هدفی ضروری برای زنان می‌دانند. این دغدغه‌ی ذهنی از آنجا ناشی می‌شود که بسیاری از زنان احساس می‌کنند که مثلا در مقایسه با مردان از استقلال‌ی که شاخص هر وجود منفرد و قائم به خویشتن است برخوردار نیستند. جلوه‌ی سیاسی این دغدغه در مباحث هواداران برابری حقوق دیده می‌شود و در نهایت مبتنی بر این است که زنان را منحصرا به صورت فرد می‌بینند نه به صورت بخشی از یک جمع یا گروه اجتماعی. پیشنهاد من این است که ما باید جایگاه چنین هدفی را در شناخت مراحل رشد روان‌شناختی پیدا کنیم و رابطه‌ی میان فردگرایی فرهنگ خود را با افتراق جنسیتی نشان بدهیم.

روان‌کاوی با ارائه‌ی سابقه‌ی پیدایش تدریجی حس جدا بودن و افتراق و درک ذهنی تفاوت در دوران اولیه‌ی کودکی، بسیاری از مباحث مطرح در مسئله‌ی تفاوت را برای ما روشن می‌کند، از این‌رو زمینه‌ای مفید و منحصر به فرد به دست می‌دهد که می‌توانیم وابستگی ساخت تفاوت به رابطه و موقعیت را درک کنیم. از این گذشته، تعبیری که روان‌کاوی از این مباحث به دست می‌دهد از منظر روان‌شناسی عمومی است که به مسئله‌ی جنسیت نیز نگاهی ویژه دارد. من در این زمینه به دو جنبه از موضوع کلی جدا بودن و افتراق و درک ذهنی تفاوت و نحوه‌ی پیدایش آنها خواهم پرداخت. نخست آنکه «جدایی-تفرد» در تقسیم اولیه‌ی «من» از «غیر من»، یا به بیان دیگر در مرحله‌ی شکل‌گیری «من» یا خویشتن، رویدادی وابسته به رابطه است. پیشنهادهای من این است که اولاً ما باید این جدایی-تفرد را در نسبت با سایر جنبه‌های رشد بشناسیم، دوم این‌که جدایی-تفرد برای زنان پیامدهای خاصی دارد و سوم اینکه افتراق با تفاوت یا جدا بودن مترادف نیست. سپس، در این باره سخن خواهم گفت که تفاوت و تفاوت جنسیتی برای دختران و پسران (و در نتیجه برای زنان و مردان) به صورتی متمایز و در بستر مناسباتی متفاوت خلق می‌شوند. بحثی که در اینجا مطرح می‌شود استنباطی از روان‌کاوی عرضه می‌کند که تاکید آن بر خود وابسته به رابطه است. این استنباط نقطه‌ی مقابل برخی استنباط‌های فمینیستی غالب از روان‌کاوی به ویژه نگرش‌هایی است که فمینیست‌های فرانسوی هوادار تفاوت مانند ایریگاری و پیروان سنت فروید مانند جولیت میچل ارائه می‌کنند.

افتراق

روان‌کاوی از فرآیند «افتراق» یا «جدایی-تفرد» سخن می‌گوید. کودک، با هر جنسیتی، از ابتدا با چیزی موسوم به «رابطه‌ی شیفته‌وار با واقعیت» به دنیا می‌آید. او بر مبنای تجربه و شناخت غریزی، وجود خود را با جهان به طور کلی و به ویژه با مادر یا تیماردارش یکپارچه و پیوسته می‌پندارد. افتراق، یا جدایی-تفرد، به معنای رسیدن به درکی ذهنی از مرزبندی میان خود جهان اشیا (یا ابژه‌ها) است یعنی رسیدن به درکی از خود (یا سوژه) به صورتی متمایز یا جدا از دیگری (یا ابژه). این رویداد که یکی از مراتب اولیه‌ی رشد کودکی به شمار می‌آید شامل شکل‌گیری مرزهای خود (حس روان‌شناختی جدا شدن شخص از بقیه‌ی جهان) و شکل‌گیری خود جسمانی (حس دوام جدایی فیزیکی و محدود بودن قابل پیش‌بینی بدن، حس تمایز میان درون و بیرون) است.

این افتراق مستلزم بالیدگی فیزیولوژیک است (برای نمونه، توانایی درک ذهنی با ثبات ابژه) اما چنین بالیدگی‌ای به تنهایی کافی نیست. افتراق در نسبت با مادر یا نخستین تیماردار کودک روی می‌دهد، یعنی از طریق تجربه‌ی دور شدن مادر و بازگشت او و احساس ناکامی که تأکیدی است بر جدا بودن کودک و این واقعیت که او بر تمامی تجربیات و کامرواسازی‌های خویش کنترل ندارد. بعضی از این تجربیات و کامرواسازی‌ها از درون برمی‌خیزند و برخی از بیرون. اگر به دلیل این ناکامی‌ها، یعنی این گسست‌ها در احساس یکپارچگی اولیه و تملک کامل و کامرواسازی نبود کودک نیازی نداشت که به جای آنکه «دیگری» یا «جهان بیرونی» را ادامه‌ی خود بپندارد، آن را چیزی جدا از خود تصور کند. به این ترتیب، خاصیت شکل‌گیری احساس جدا بودن این است که مادر یا نخستین تیماردار که تاکنون با کودک واحدی همزیست و نامتمایز را تشکیل می‌داد، اکنون موجودی جداگانه و «غیر من» تصور شود.

پس احساس جدا بودن محصول بدیهی تولد نیست و با یک فرد تنها نیز پدید نمی‌آید بلکه احساسی است که در چهارچوب رابطه ایجاد می‌شود، افتراق در رابطه روی می‌دهد، یعنی در رابطه «من» «غیر از تو» هستم. علاوه بر این «تو» یا دیگری نیز تمیز داده می‌شود. کودک یاد می‌گیرد که ویژگی مادر یا تیماردار نخستین را در مقایسه با بقیه‌ی جهان ببیند. به این ترتیب هم‌زمان با افتراق خود از جهان ابژه‌ها، جهان ابژه‌ها نیز به نوبه‌ی خود به مولفه‌هایش تجزیه و تفاوت‌گذاری می‌شود.

البته از دیدگاه روان‌کاوی، کودک برای آنکه به موجودی با کارکردهای انسانی بدل شود باید یاد بگیرد که «من» را از «غیر من» تشخیص دهد. از این یادگیری گریزی نیست چون احساس دور شدن مادر، وقفه در رسیدگی، تغذیه، محل خواب، اینکه کودک چگونه و توسط چه کسی از جا برداشته می‌شود، احساس نقصان در کامروایی‌های ارتباطی و جسمی همگی تجربیاتی اجتناب ناپذیرند. با این حال برای آنکه «تفاوت» را در این معنا بفهمیم مفهوم افتراق و فرآیندهای مشخص‌کننده‌ی آن به توضیح و تفصیل بیشتری نیاز دارد.

نخست آنکه در اغلب صورت‌بندی‌های روان‌کاوی و تعبیرهای رایج از مراحل رشد، مادر یا جهان بیرون صرفاً به صورت «دیگری» یا «غیر من» تصویر می‌شود، یعنی به صورت کسی که انتظاری را برآورده می‌کند یا نمی‌کند. این ادراک در اصل ناشی از نقصان شناخت کودک در تمیز خویشتن از جهان است. کودک مهرجویی و کامروایی خود را از مهرجویی و کامروایی نخستین محبوب و ابژه‌ی همانندسازی خود تمیز نمی‌دهد. «خویشتن» در اینجا همان نوزاد یا کودک در حال رشد است و تعبیر روان‌کاوی در واقع از دیدگاه همین کودک ارائه می‌شود.

اما برای بسندگی این جدایی یا افتراق لازم است که علاوه بر درک جدا بودن یا دیگر بودن «دیگری»، فاعلیت و موجودیت شخص نیز درک شود. افتراق و جدایی و قطع رابطه‌ی شیفته‌وار با واقعیت همگی مفاهیمی است که از راه یادگیری پدید می‌آید، یعنی کودک یاد می‌گیرد که مادر موجودی جداگانه است. با علایق و اعمالی جداگانه که همیشه با خواسته‌های هر لحظه‌ای کودک دقیقاً هماهنگی ندارند. یادگیری این مفاهیم یعنی اینکه کودک بتواند جنبه‌هایی از ابژه یا دیگری (مادر) را درک کند که فقط با توانایی برآورده کردن نیازها و خواسته‌های کودک یا سوژه مرتبط نباشند، یعنی کودک ابژه را هم به صورتی جدا از خویشتن و هم جدا از نیازهای خویشتن درک کند. رابطه‌ی کودک با مادر باید در اینجا دچار نوعی دگرگونی شود از «رابطه یا ابژه‌ای که از آن تصویری ذهنی دارد به رابطه با ابژه‌ای که از آن درکی عینی پیدا می‌کند.»

در فرآیند رشد کودک این دگرگونی مستلزم تکامل قوه‌ی شناختی است، یعنی توانایی ادغام تصاویر و دریافت‌های حسی از مادر که با شکل‌گیری «ظرفیت‌های خود» به تدریج رشد می‌کند. اما این ظرفیت‌ها کافی نیستند. توانایی ادراک وجود «دیگری» در نهایت مستلزم حرکی هیجانی و نوعی رشد هیجانی و نوعی رشد عاطفی است. خویشتن بالغ نه تنها دیگری را متمایز و جدا احساس می‌کند، بلکه تصور او از «دیگری» صرفاً بر حسب خواسته‌های شخصی و نیازهای خود به کامرواسازی نیست.

معنای این تعبیر آن است که افتراق حقیقی یا جدا بودن حقیقی نمی‌تواند صرفاً درکی ذهنی و حسی از رابطه‌ی خویشتن دیگری یا بود-نبود باشد بلکه دقیقاً با دو خویشتن، یعنی با دو وجود حاضر یا دو سوژه سر و کار دارد. پذیرش موجودیت دیگری تنها تا جایی ممکن است که نیازهای درونی شخص و فاعلیت انحصاری خودش بر او غلبه نداشته باشند. این چنین پذیرش امکان ادراک بسیاری جنبه‌های شخص دیگر را فراهم می‌کند یعنی راه ادراک و پذیرش وجود او جدا از وجود کودک یا خویشتن را هموار می‌سازد. بنابراین، چگونگی درک ما از افتراق -یعنی تنها از دیدگاه خویشتن کودک، یا از دیدگاه دو خویشتن که با هم تعامل دارند- بر آنچه در بزرگسالی می‌اندیشیم بی‌تاثیر نیست. اگر خویشتن بالغ فقط از خویشتن کودک سرچشمه بگیرد هرگز لازم نمی‌آید که «دیگری» واجد موجودیتی قائم به خود شود.

اعتقاد به این که برای جدایی-تفرد یا افتراق لازم است که شخص علاوه بر درک دیگر بودن دیگری، موجودیت یا خویشتن خود را نیز درک کند موضوعی است که برای فهم مراحل شکل گیری خویشتن پیامدهای مهمی دارد و متضمن معانی مهمی نیز برای ادراکات ذهنی زنان است. به همین دلیل به نظر من این اعتقاد برای فمینیست‌هایی که مفهوم افتراق را از روان‌کاوی اقتباس می‌کنند. ضرورتی انکارناپذیر است. از آنجا که زن (در نقش مادر) نخستین تیماردار کودک است، اگر دیدگاه کودک (یا تعبیر روان‌کاوی) فقط خویشتن (در حال شکل‌گیری) نوزاد باشد درک ذهنی (یا تصویر) او از مادر فقط به صورت شیء خواهد بود. اما از دیدگاهی فمینیستی، درک ویژگی مادر باید ایجاب کند که مادر نیز به نوبه‌ی خود از خویشتنی مختص به خود برخوردار شود. این یکی از مراحل ضروری فرآیند رشد است اگرچه غالباً در مقابل آن مقاومت هم وجود دارد و صرفاً با حالتی خصمانه و جانبدارانه درک می‌شود. درک ذهنی از مادر در سرتاسر عمر میان ادراک ویژگی و موجودیت او و ادراکی از او به صورت امتدادی شیفته‌وار یا «دیگری» جدانشده‌ای که تنها علت وجودی‌اش برآوردن خواسته‌ها و نیازهای شخص است نوسان می‌کند.

شمار تعبیری که اهمیت این موضع خاص نسبت به مادر را تشخیص داده‌اند چندان زیاد نیست. بهترین نمونه‌ای که من سراغ دارم تعبیر درخشان شبه‌فمینیستی آلیس بالینت است که دوران کودکی را سرچشمه‌ی درک شیء‌وار انسان‌های بالغ از مادر می‌داند:

بسیاری از مردان (و زنان) - که در مواقع دیگر کاملاً بهنجار محسوب می‌شوند و از قابلیت مهرورزی به صورتی «بالغ» و نوع دوستانه یعنی با احترام به علایق طرف مقابل برخوردارند - این گرایش خودمحورانه‌ی بدوی را نسبت به مادر خود در سراسر عمر حفظ می‌کنند. همسانی علایق

مادر و کودک همواره برای ما امری بدیهی است و مقیاس مورد پذیرش همگان برای سنجش خوبی و بدی مادر همین است که او این همسانی علایق را واقعا تا چه اندازه احساس می‌کند.

البته این ادراکات ذهنی که محصول مراحل رشد کودکی است تا زمانی که زنان مسئولیت تقریبا انحصاری مادری را بر عهده دارند کمابیش اجتناب‌ناپذیر هستند و همین، یکی از دلایل اصلی من برای هواداری از سهم مساوی پدر و مادر در تیمارداری فرزندان است که آن را مبنایی ضروری برای تحقق برابری جنسی می‌دانم. اما گمان می‌کنم که حتی اگر مسئولیت مادری زنان به شکل جاری ادامه یابد، باز هم ما زنان می‌توانیم و ناگزیریم که تا حد ممکن خود را از چنگال چنین ادراکاتی در زندگی عاطفی و صد البته در نظریه‌پردازی‌ها و سیاست‌ورزی‌های خود رهایی بخشیم.

تفسیر دیگری از تعابیر روان‌کاوانه‌ی افتراق به موضوع تمایز احساسی یا عاطفی میان تفاوت و افتراق یا جدایی-تفرد می‌پردازد. تفاوت و افتراق البته با هم ارتباط دارند و از یکدیگر تغذیه می‌کنند. در حقیقت معنای ضمنی تمایز یا تقسیم‌زبان‌شناختی و ادراکی تا حدودی همان تفاوت است. اما می‌توان جدا بود و با دیگران تفاوت داشت بی‌آن‌که تفاوت اهمیتی بیابد یا بر آن تاکید شود، یعنی بدون آنکه این واقعیت شناختی به واقعیتی احساسی یا اخلاقی یا سیاسی تبدیل شود. همانندپنداری تفاوت با افتراق عملی تدافعی و واکنشی است: واکنش در برابر احساس نقصان در میزان جدایی. اینگونه همانندپنداری مستلزم خلق مرزهای دلبخواهی و نوعی اغراق در جدا بودن است که در نتیجه‌ی آن احساس ناامنی در خویشتن جدای شخص تقویت می‌شود. حال آنکه می‌توان از دیگری جدا و در عین حال شبیه به او بود. برای مثال، می‌توان فاعلیت و انسانیت «دیگری» را نیز مانند فاعلیت و انسانیت خود به رسمیت شناخت، با عنایت به این وجه مشترک که هر دو سوژه‌هایی زنده و فعالیم یا مثلا زنان می‌توانند تشابه و وجه مشترک و حتی پیوستگی خود را با مادرشان بپذیرند چون احساس تحقق وجودی جداگانه در آنان به اندازه کافی رشد کرده است. در عین حال، توانایی درک جدا بودن و وجه اشتراک، یعنی پذیرش فاعلیت «دیگری»، به معنای توانایی پذیرش تفاوت‌ها است (که برجسته و شاخص نیستند)؛ تفاوت‌هایی که تولید و جا افتادن آنها سابقه‌ی تاریخی دارد برای نمونه همان نوع تفاوت‌های معنادار میان زنان که پیش از این اشاره کردم.

در موضوع تمیز میان افتراق یا جدا بودن و تفاوت نکته‌ی سوم نیز وجود دارد که اهمیت آن برای ما در ارزیابی تفاوت و تفاوت جنسیتی به مراتب بیشتر است. بسیاری از نظریه‌های روان‌کاوی، به پیروی از ماهرلر، تعابیر خود از مراحل ابتدایی رشد کودکی را پیرامون جدایی-تفرد و خلق خویشتن جداگانه، یا به عبارتی پیرامون تمایز «من» از «غیر من» سامان داده‌اند. اما راه‌های

دیگری نیز برای نگریستن به مراحل شکل‌گیری خویشتن وجود دارد، جنبه‌هایی که برای خویشتن مهم‌تر و بنیادی‌ترند: تمامی مفهوم «من» در رابطه‌ی «من»-«غیر من» خلاصه نمی‌شود. جدایی «من» از «غیر من» هم در زندگی روانی ما و هم در نظریه‌پردازی‌ها بیش از اندازه بزرگ‌نمایی می‌شود تا جایی که این جنبه‌های دیگر خویشتن نه در زندگی‌های فردی و نه در توجیهات نظری پرورده نمی‌شوند.

نظریه‌ی رابطه - با - ابژه نشان می‌دهد که پیدایش مرزهای خود و درک جسمیت خود اصلی‌ترین کار در فرآیند رشد «خویشتن» نیست. همراه با نخستین مراحل شکل‌گیری حس جدا بودن، کودک مجموعه‌ای درونی از بازنمایی‌های عاطفی ناخودآگاه از دیگران در رابطه با خویشتن خود ایجاد می‌کند و حسی درونی از خویشتنی وابسته به رابطه در او به وجود می‌آید. تصاویری از جنبه‌های خوب و بد مادر (یا تیماردار نخستین) و از تجربیات دوران تیمار و رابطه‌ی مادری، از راه فرآیندهای روانی ناخودآگاه به بخشی از «خویشتن» یعنی بخشی از یک ساختار "خود" وابسته به رابطه " بدل می‌شود. با فرا رسیدن بالیدگی، این تصاویر و تکه‌های تجربه‌ی اولیه با هم جمع می‌شوند و "خویشتن" را تشکیل می‌دهند. بنابراین هنگام تشکیل برون‌بود و درون‌بود، چیزهایی که درونی می‌شود شامل چیزهایی است که در اصل جنبه‌هایی از «دیگری» و رابطه با «دیگری» بوده‌اند. (به همین ترتیب، آنچه بیرونی به شمار می‌آید نیز می‌تواند شامل چیزهایی باشد که در اصل بخشی از تجربه خویشتن در حال رشد بوده‌اند.) پس برون‌بود و درون‌بود از مرزهای فیزیولوژیکی که به راحتی قابل مشاهده باشند پیروی نمی‌کنند بلکه فرآیندهای روان‌شناختی و هیجانی نیز در تشکیل آنها دخیل هستند.

این درونی‌سازی‌های اولیه‌ی ناخودآگاه که بخشی از کیفیت درونی خویشتن را تشکیل می‌دهد و بر آن تاثیر می‌گذارد، ممکن است کمابیش تکه‌تکه باقی بماند یا شکلی یکپارچه به خود بگیرد. حس پیوستگی تجربه و فرصت یکپارچه کردن توده‌ای از تصاویر (کمابیش) مکمل و پایدار امکان می‌دهد که موجودیت پیوسته و باهویت «من» پدیدار شود. این درک از خویشتن یا «من» که بیشتر جنبه‌ی درونی دارد به جدا بودن از «دیگری» یا متفاوت بودن از او وابسته نیست. «خویشتن واقعی» یا «هسته‌ی خویشتن» از طریق حس پیوستگی‌ای ظهور می‌کند که به کمک مادر یا تیماردار - با محافظت از کودک در برابر اجبار مداوم به واکنش و دفع تهاجمات محیط پیرامون و در برابر پیوسته نیازمند بودن - فراهم می‌شود.

یکپارچه شدن «خویشتنی واقعی» که خود را زنده و کامل احساس کند مستلزم پیدایش مجموعه‌ی خاصی از احساس‌های درونی شده درباره‌ی دیگران نسبت به خویشتن است. از آن

جمله پیدایش این حس که شخص می‌تواند دیگران و محیط پیرامون خود را تحت‌تأثیر قرار دهد (احساس اینکه با زیاده‌روی در پیش‌بینی همه‌ی نیازهایش گرفتار منع نشده است)، درک اینکه احساسات شخص، مختص به او و خودانگیخته است (یعنی احساسات یا نیازهایش بر او فرافکنی نشده‌اند) و این که میان احساسات و نیازهای شخص و احساسات و نیازهای مادر یا تیماردارش تناسبی وجود دارد. این احساس‌ها جملگی به «خویشتن» احساس عاملیت و اصالت می‌دهند.

پس این حس فاعلیت را باید دست‌پرورده‌ی تیماردارانی دانست که تجربیات یا احساسات را بر کودک فرافکنی نمی‌کنند و به محیط پیرامون اجازه‌ی تجاوز بی‌حساب و کتاب نمی‌دهند، یعنی تیماردارانی همدل که موجودیت مستقل کودک و واقعی بودن ادراکات او را درک و تصدیق می‌کنند. بنابراین حس فاعلیت که از ارکان احساس پیوستگی و تمامیت به شمار می‌آید در دل رابطه‌ی تیماردار و کودک نهفته است.

جنبه‌ی مهم دیگری از احساسات درونی شده درباره‌ی دیگران نسبت به خویشتن، مربوط به نوع معینی از تمامیت است که از راه حس درونی رابطه با «دیگری» شکل می‌گیرد. «آنجا بودن» تیماردار اولیه به حس درونی حضور شخصی دیگر که مهربان و دلسوز است بدل می‌شود. خویشتن در اینجا ابتدا از طریق احساس تنهایی همراه با خاطرجمعی از حضور مادر و سپس با درونی شدن این حضور به وجود می‌آید، یعنی بخشی از خویشتن به یک مادر خوب درونی بدل می‌شود. می‌توان گفت که هسته‌ی درونی خویشتن در واقع نوعی خود وابسته به رابطه، یا به بیان دیگر، احساس بودن در رابطه‌ای خوب است. بنابراین حضور یا عدم حضور دیگران، همانندی یا تفاوت آنان، برای موجودیت کودک اهمیت خاصی نمی‌یابد و پیدایش «ظرفیت تنها بودن» (یعنی رسیدن به استقلال و وابسته به رابطه نه در واکنش به آن) به سبب احساس حضور مداوم «دیگری» است.

درک خویشتنی واقعی که پیدایش آن واکنشی نیست، درکی از خویشتن یا هسته‌ی خود که به رابطه وابسته است و حس پیوستگی درونی هستی، وجوهی از حس عاملیت است که شالوده‌ی متحقق شدن خویشتن فرد و پایه‌ی هر دو حس استقلال و خودانگیختگی به شمار می‌آید. از این دیدگاه، نیرومندی یا تمامیت خویشتن نه تنها وابسته به اندازه‌ی جدا بودن نیست بلکه اندازه‌ی جدا بودن حتی از عوامل اصلی آن هم به شمار نمی‌آید، هرچند البته اندازه‌ی تمایز اطمینان‌بخش بر حس خویشتن تأثیر دارد و بخشی از آن است. هر قدر خویشتن (یا هسته‌ی خود) از امنیت بیشتری برخوردار باشد نیاز شخص به این که خویشتن خود را بر مبنای جدا بودن از دیگران

تعریف کند کمتر می‌شود. پس برای ارزیابی نیرومندیِ خویشتن و «موفقیت» در رسیدن به تفرّد، جدا بودن به معیاری ثانوی و کمابیش تدافعی و شکننده بدل می‌شود.

از این چشم‌انداز، جدا بودن در هیچ‌کس فقط از تمایز «من» از «غیر من» تشکیل نمی‌شود. بخشی از خویشتنِ من همواره برداشت‌های درونی شده‌ی من است. ما همگی تا اندازه‌ای امتداد و ضمیمه‌ی دیگرانیم. جدا بودن از مادر یا به عبارتی تعریفِ خویشتنِ خود بر حسب میزان جدایی از مادر (و از زنان دیگر) تنها هدف یا حتی هدف غائی برای نیرومندی و استقلالِ خودِ زنان نیست (هرچند بسیاری زنان باید به میزانی مطمئن احساس جدا بودن نیز کسب کنند). انسان‌ها در فرآیند افتراق همچنان پیوند خود را با کسانی که نخستین رابطه‌ها را با ایشان داشته‌اند حفظ می‌کنند. در واقع این پیوند بخشی از وجود ما را تشکیل می‌دهد. «من هستم» توصیفی از راه نفی یعنی به معنای «کسی که نیستم» نیست. ایجاد حس جدا بودنِ اطمینان‌بخش باید بخشی از فرآیند رشد همه‌ی کودکان باشد. اما وقتی این حس جدا بودنِ اطمینان‌بخش تثبیت شد «خویشتنِ وابسته به رابطه‌ی» فرد می‌تواند در زندگی او اهمیت بیشتری پیدا کند. افتراق به معنای تمایز و جدا بودن نیست بلکه شکل خاصی از هم‌بسته بودن با دیگران است. این پیوند با دیگران (مبتنی بر درون‌فکنی‌های دوران رشد) به نوبه‌ی خود در ما توانایی احساس همدلی و اعتمادبه‌نفسی را به وجود می‌آورد که برای پذیرش خویشتنِ دیگران ضروری است.

اما همه‌ی آنچه گفته شد چه ربطی به تفاوت زن و مرد و برتری مردانه دارد؟ پیش از آن که به مسئله‌ی تفاوت جنسیتی بازگردیم مایلیم آنچه را که ما فمینیست‌ها از موشکافی مفهوم «افتراق» یاد می‌گیریم بازگو کنیم. ابتدا می‌آموزیم که تنها در سایه‌ی رابطه است که می‌توانیم به موضوع افتراق و پدید آمدن خویشتنی وابسته به رابطه بیندیشیم. افتراق در سایه‌ی رابطه اتفاق می‌افتد و جدا بودن در رابطه پدیدار می‌شود. هیچ‌یک از این دو رویداد، ازلی و از پیش تعیین شده نیست. نکته‌ی دومی که می‌آموزیم آن است که شاید اصولاً کار نادرستی باشد که جدایی را کانون اصلی مفهوم خویشتن و فرآیند افتراق بدانیم. تردیدی نیست که راه‌های دیگری نیز برای بحث درباره‌ی فرآیندِ ظهور خویشتن یا عوامل متشکله‌ی خویشتن‌های نیرومند وجود دارد. افتراق فرآیندی است که درونی‌سازی وجوه تیماردار نخستین و درونی‌سازی رابطه‌ی تیمارداری را نیز دربرمی‌گیرد.

و نکته‌ی آخری که می‌آموزیم این است که برداشت‌ها و انتظارات بنیادین و مهم از مادر - یعنی برداشت‌ها و انتظاراتی که کمابیش به همه‌ی زنان تسری داده می‌شود - محصول نخستین مرحله‌ی افتراقِ خویشتن است. این برداشت‌ها و انتظارات در طی فرآیندِ جدا شدن سر برمی‌آورند. اگر بپذیریم که افتراق و جدایی از مراحل امکانی فرآیند رشد به شمار می‌آیند و بپذیریم که نخستین

تیمارداران زنان هستند، مادر (که زن است) برای کودکان اعم از دختر و پسر به «دیگری» یا «بزه» بدل می‌شود و به همین صورت باقی می‌ماند و به او استقلال یا خویشی مختص به خودش ارزانی نمی‌شود. سرچشمه‌ی دیگری برای این‌گونه برداشت‌ها منش جنسیتی خویشی هیجان‌زده‌ی نخستین و تصاویر ابژه‌ها است که بر پیدایش خویشی و احساس استقلال و خودانگیختگی تاثیر می‌گذارند. اینها در واقع احساسات درونی‌شده‌ی کودک درباره‌ی خویشی در رابطه با مادر است که در آن مراحل اولیه اغلب بسیار پر جاذبه یا بسیار مضایقه‌گر تصور می‌شود. این برداشت‌ها همه اغلب ناخودآگاه‌اند و همواره از احساسات و تعارض‌های هیجانی ناخودآگاه سرچشمه می‌گیرد. این برداشت‌ها که ته‌نشست پیوند اولیه با مادر و حسی ناخودآگاه از خویشی‌اند می‌توانند برای زندگی روانی به مراتب بنیادی‌تر و سرنوشت‌سازتر از خود «تفاوت‌های جنسی» یا «تفاوت‌های جنسیتی» باشند که آگاهانه‌تر و آشکارترند.

آنچه از این واری به ذهن متبادر می‌شود این است که می‌توان برای اهداف هیجان‌رسانی روانی بنیان روان‌کاوانه‌ی دیگری غیر از استقلال و جدا بودن در نظر گرفت، یعنی می‌توان از فردیتی سخن به میان آورد که به جای جدایی ما از یکدیگر بر پیوند ما با هم تکیه دارد. برای زنان احساس ناکافی بودن میزان جدایی و هراس از ادغام شدن، به دلیل تداوم حس وحدت و همانندسازی نخستین با مادران (و کودکان)، مسائلی واقعی هستند. دگرگونی در نظام پرورش کودک به زنان کمک خواهد کرد که این مسائل را حل کنند. با این حال نیازی نیست که استقلال و خودانگیختگی و احساس عاملیت را بر پایه‌ی تمایز میان خود و دیگری یا بر پایه‌ی فردیت بنا کنیم. این احساس‌ها را می‌توان بر پیوند بنیادین میان افراد استوار کرد که البته مترادف با ادغام نیست و چیزی است که از قدیمی‌ترین تجربه‌ی ناخودآگاه ما در فرآیند رشد برمی‌آید و امکان خلق جدا بودن غیرواکنشی را فراهم می‌سازد.

تفاوت‌های جنسیتی در فرآیند خلق تفاوت

اکنون به مسئله‌ی تفاوت‌های جنسیتی باز می‌گردم. ما با تصورات ذهنی درباره‌ی تفاوت‌های جنسیتی به دنیا نمی‌آییم بلکه این تصورات به تدریج در فرآیند رشد پدیدار می‌شوند. البته از دید روان‌کاوی سنتی، تفاوت جنسی به محض مشاهده از ارزشی بديهی برخوردار می‌شود. یعنی دخترها متوجه فقدان آلت رجولیت در خود می‌شوند، بلافاصله می‌دانند که خواهان آن هستند و خود و مادرشان را دچار کمبود و ناقص و اخته شده تصور می‌کنند. پسرها نیز بلافاصله می‌فهمند

که داشتن آلت رجولیت بهتر است و می‌ترسند که آن را از دست بدهند. این توجیه سنتی یکی از قوانین بنیادی تعبیر روان‌کاوانه را نقض می‌کند. برخورد روان‌کاو با آسیب روانی، ضربه، هراس‌های شدید یا تعارض نشانه‌ای از این است که باید به جست‌وجوی ریشه‌های این حالات عاطفی برآمد. فروید به دلیل ناتوانی در توجه دقیق به سال‌های پیش‌ادیپی و رابطه‌ی مادر با کودک نتوانست از قانون خود در اینجا پیروی کند.

نوشته‌های نظری و بالینی پس از فروید تعبیر دیگری از پدیدار شدن تصور ذهنی از تفاوت جنسیتی ارائه می‌دهند. این تعبیر تصور ذهنی را در این مورد که کدام جنسیت بیشتر دچار آسیب روانی می‌شود وارونه می‌کند و تنها بر این ادعا باقی می‌ماند که شکل‌گیری هویت جنسیتی و حس مردانگی و زنانگی برای مردان و زنان متفاوت است. بر اساس این تعبیر، هسته‌ی هویت جنسیتی و مردانگی برای مردان تعارض‌آمیز است و با حس خویشتن مردانه ارتباط تنگاتنگ دارد اما هسته‌ی هویت جنسیتی و زنانگی برای زنان چنین نیست. در اینجا منظور از «هسته‌ی هویت جنسیتی» شناخت حسی خویشتن جنسیت یافته است یعنی این حس که شخص مرد است یا زن. این حس در دو سال نخست زندگی هم‌زمان با تکوین حس خویشتن به وجود می‌آید. ارزیابی‌های بعدی درباره‌ی دلخواه بودن جنسیت فرد و حالات و رفتار ملازم با آن (یا درباره‌ی احساس خودبسندگی در برآوردن انتظارات نقش جنسیتی) بر پایه‌ی این هویت جنسیتی بنیادین بنا می‌شوند، نه اینکه آن را بیافرینند یا تغییر دهند.

در بیشتر افراد شکل‌گیری هسته‌ی هویت جنسیتی یعنی حس مرد بودن یا زن بودن بدون ابهام است. اما چون نقش مادری بر عهده‌ی زنان است حس مرد بودن در مردان با حس زن بودن در زنان تفاوت دارد. مرد بودن بیش از زن بودن تعارض‌آمیز و مسئله‌ساز است. بستر یا درون‌مایه‌ی هسته‌ی هویت جنسیتی مردانه را احساس یکی بودن با مادر تشکیل می‌دهد که حسی قدیمی، غیرکلامی و ناخودآگاه و کمابیش جسمی است، این احساس بنیادی زن بودن مدام به شکلی نامحسوس و گاه مصرانه با حس مرد بودن در ستیز است و آن را تضعیف می‌کند. به این ترتیب هسته‌ی هویت جنسیتی در پسران و مردان به دلیل احساس یکی بودن و همانندسازی نخستین با مادر، یعنی نوعی حس اولیه‌ی زن بودن، به خودی خود مسئله‌ساز است. پسر باید یاد بگیرد که هویت جنسیتی او «غیر زن» یا «غیر مادر» است. در نتیجه باز هم به دلیل تقدم مادر در نخستین دوره‌ی زندگی و به دلیل فقدان تصاویر مردانه‌ی ملموس و واقعی و در دسترس برای همانندسازی و مهرورزی که به اندازه‌ی تصاویر زنانه برای کودک برجسته باشند، یادگیری معنای مرد بودن در عمل به یادگیری معنای زنانه نبودن یا شبیه زن نبودن بدل می‌شود.

مشکلاتی که این هویت جنسیتی تعارض آمیز از ابتدا به همراه دارد و مشکلات بعدی مربوط به مردانگی قابل قبول، سبب می‌شوند که برای مردان رسیدن به درک روشنی از تفاوت جنسیتی و معنای مؤنث و مذکر و حفظ مرزهای مستحکم میان این دو مقوله اهمیت فراوانی بیابد. برای مثال پژوهش‌ها نشان می‌دهند که پدران بیش از مادران به جنس کودکان توجه دارند. تفاوت رفتاری پدران با پسر و دختر خود بیش از مادران است و در تحمیل انتظارات مربوط به نقش‌های جنسیتی حرارت بیشتری به خرج می‌دهند. پسران و مردان به مرور هویت زنانه‌ی درون خود و احساس‌هایی را که زنانه می‌دانند از جمله حس وابستگی، به‌ویژه در موقعیت‌های تشویق‌برانگیز، بیشتر بر تفاوت‌هایشان با زنان است نه بر وجوه مشترک با پیوستگی‌ها، زیرا بیم آن می‌رود که این وجوه مشترک و پیوستگی‌ها موجب تردید نسبت به تفاوت جنسیتی شوند یا خصلت‌های زنانه‌ی درونی پسران و مردان را به ضمیر خودآگاه ایشان یادآوری کنند.

این تعارض‌های مربوط به هویت جنسیتی با تجربیات خاصی که پسران در فرآیند افتراق و شکل‌گیری خویشتن از سر می‌گذرانند در تعامل است و در عمل بر شالوده‌ی آنها بنا می‌شود. هر دو جنس مؤنث و مذکر جدا بودن را نسبت به مادرشان برقرار می‌کنند و جنبه‌هایی از مادر در مراحل تکوین خویشتن درونی می‌شود. اما چون مادر مؤنث است این تجربه برای هر یک از دو جنسیت مشکل خاص خود را دارد. کودک از هر جنسی که باشد در اصل بخشی از مادر است اما هر مادری ناخودآگاه (و در بسیاری اوقات آگاهانه) پسر خود را بیش از دخترش «دیگری» احساس می‌کند. متقابلاً هسته‌ی هویت جنسیتی مردانه‌ی پسر نیز در دور شدن از مادرش شکل می‌گیرد. در نتیجه تفکیک «من» از «غیر من» که پایه‌ی خویشتن مردانه است محکم‌تر می‌شود و جدا بودن و تفاوت به منزله‌ی جزئی از افتراق بارزتر می‌شوند. برعکس در مورد دختران جدایی خویشتن زنانه کمتر است و لازم نیست تفکیک «من» از «غیر من» به اندازه‌ای محکم باشد که به خلق مشکلاتی از نظر حس جدایی و استقلال که پیش‌تر به آن اشاره کردم، بینجامد.

در عین حال هسته‌ی هویت جنسیتی به معنایی که برای پسر مسئله‌ساز است برای دختر دردسرافزین نیست. این هسته بر شالوده‌ی حس یکی بودن و همانندپنداری نخستین دختر با مادرش بنا می‌شود، با آن تناقضی ندارد و همراه با شکل‌گیری حس خویشتن او به آسانی درونی می‌شود. دختران با احساس پیوستگی و تشابه با مادران‌شان بزرگ می‌شوند یعنی با جهان پیوندی "وابسته به رابطه" پیدا می‌کنند. برای دختران تفاوت در ابتدا مقوله‌ای نیست که برای هویت یا موجودیت روان‌شناختی ایشان مسئله‌ساز یا اساسی باشد. آنها خود را نه به صورت «غیر مرد» یا «غیر مردانه» بلکه به عنوان «من که زنم» می‌شناسند. البته احساس پیوستگی و تشابه در

دختران و زنان اگر چنان شدت یابد که خویشتن جداگانه‌ای برای خود قائل نشوند ممکن است برای آنان مشکلاتی به بار آورد. اما این مشکلات را نباید محصول اجتناب‌ناپذیر احساس پیوستگی و تشابه به حساب آورد چون، چنانکه خواهیم گفت، نیرومندی و نفوذناپذیری «مرزهای خود» یگانه عامل فردیت نیست. این مشکلات با مسائل مربوط به جنسیت نیز ارتباط نزدیکی ندارند و بیشتر در زمره‌ی مسائل مربوط به خویشتن به حساب می‌آیند.

مسئله‌ی دختران در همانندسازی جنسیتی، وجود هسته‌ی هویت جنسیتی (یعنی آگاهی بی‌چون و چرا از مؤنث بودن) نیست، بلکه مسئله در تعارض‌های مربوط به این هویت و همانندسازی‌ها و یادگیری‌ها و گزینه‌های شناختی ملازم با آن است که بعدها پدید می‌آیند. مشکلاتی که دختران در تثبیت هویت «زنانه» دارند ناشی از در دسترس نبودن این هویت یا تعریف آن از راه نفی یا پذیرش آن از راه انکار نیست (چنانکه در مورد پسران پیش می‌آید)، بلکه این مشکلات ناشی از همانندسازی با جنسیتی است که منفی ارزیابی می‌شود و احساس دوگانه‌ی مهر و کینه به هیئت مادرانه‌ای که وجوه مادری و زنانگی او (که اغلب برای خود مادر هم تعارض‌بار است) برای همانندسازی در دسترس است اما واجد ارزشی نیست. همانندسازی و پذیرش هسته‌ی هویت جنسیتی زنانه سراسر است و بی‌مسئله است اما تعارض‌ها در اینجا از مسئله‌ی قدرت نسبی و مسئله‌ی ارزش اجتماعی و فرهنگی سرچشمه می‌گیرند. می‌خواهم بگویم که این تعارض‌ها در مراحل بعدی رشد از راه می‌رسند و نقش تعیین‌کننده‌ی آنها در زندگی روان‌شناختی برای زنان در مقایسه با تعارض‌های مردان در مواجهه با هسته‌ی هویت جنسیتی و تفاوت جنسیتی کم‌رنگ‌تر است.

بنابراین تصور ذهنی مردان و زنان از تفاوت و تفاوت جنسیتی را باید در زمینه‌ی وابسته به رابطه‌ی ای فهمید که این تفاوت‌ها در آن خلق می‌شوند. این تفاوت‌ها ناشی از رابطه‌ی پسران و دختران با مادری است که نخستین تیماردار و محبوب و ابژه‌ی همانندسازی آنان محسوب می‌شود و در عین حال زنی است در جهانی با نظام جنسی و جنسیتی. این زمینه‌ی وابسته به رابطه برای دختران و پسران از بنیان متفاوت است به‌گونه‌ای که تفاوت و تفاوت جنسیتی برای مردان اهمیت محوری پیدا می‌کند و یکی از قدیمی‌ترین و اصلی‌ترین مسائل رشد مردان به شمار می‌آید در حالی که برای زنان چنین اهمیتی ندارد. همین امر تفاوت را به هدفی روان‌شناختی برای مردان بدل می‌کند که برای زنان چنین نیست.

بر مبنای تعابیر روان‌کاوی پس از فروید، کاملاً روشن است که مردان از همان مراحل آغازین رشد، «غیر زن» به حساب می‌آیند. هسته‌ی هویت جنسیتی و حس مردانگی بیشتر به صورت

منفی تعریف می‌شود تا مثبت، یعنی بر حسب آنکه شخص غیر زن یا غیر مادر است. برعکس، زنان به صورت «غیر مرد» رشد نمی‌کنند. هسته‌ی هویت جنسیتی زنانه و حس زنانگی به صورت مثبت تعریف می‌شود یعنی شخص، زن یا شبیه به مادر است. تفاوت با مردان چندان برجسته نیست. به بیان دیگر می‌توان گفت که از نظر مراحل رشد، هویت مادر برای کودکان اعم از پسر و دختر نماینده‌ی انسان ناب است و به همین صورت هم درک می‌شود.

اما چون در جامعه‌ی ما مردان قدرت و برتری فرهنگی را در دست دارند اتفاق قابل توجهی می‌افتد. مردان در صدد برمی‌آیند که این برتری را برای تصاحب و دگردیسی این ادراکات به خدمت بگیرند و گرفته‌اند. مردان به تدریج در زندگی روزمره و در صورت‌بندی‌های نظری و فکری، مرد بودن را خصوصیت اصلی انسان و زنان را به صورت «نه‌مرد» معرفی کرده‌اند. این دگردیسی ابتدا در گذار از مرحله‌ی ادیپی فرا گرفته می‌شود - یعنی مرحله‌ی یادگیری‌های جنسی و عاطفی و فرهنگی معنای تفاوت جنسی و ارزش‌گذاری آن - و در شکل‌گیری این مرحله نیز نقش دارد. فریاد چون به مرحله‌ی رشد پیش‌ادیپی توجهی نداشت (و نیز به دلیل جنس‌پرستی‌اش) این معنا و ارزش‌گذاری را نه محصول فرهنگ و فرآیند رشد بلکه امری بدیهی فرض کرد.

ما باید به خاطر داشته باشیم که عامل تولید این تعبیر دگردیسه از تفاوت که در مرحله‌ی ادیپی فرا گرفته می‌شود قدرت و برتری فرهنگی مردانه است. مردان از ابزار لازم برخوردارند تا حالت‌های تدافعی ناخودآگاه خود در برابر تعارض‌های سرکوفته اما شدید دوران رشد را نهادینه کنند. این تعبیر دگردیسه از تفاوت در حقیقت بر فرآیندهای ناخودآگاه خویشتن جنسیت‌یافته‌ی زن یا مرد دانست. در واقع احساس اولیه‌ی خویشتن جنسیت‌یافته که در نخستین مراحل رشد پدیدار می‌شود مدام در ستیز با مردان و تهدید آنان است حال آنکه به زنان نوعی حس امنیت روانی یا حتی رهایی می‌بخشد. در صورت پذیرش شیوه‌های دیگری برای پدر و مادری کردن و تغییر آرایش قدرت میان دو جنس، کنار گذاشتن این تعبیر دگردیسه‌ی تفاوت ناممکن نیست. هر قدر که زندگی زنان و خویشتن‌یابی آنان رو به سوی مردان داشته باشد تفاوت و ارزش‌گذاری‌های مبتنی بر تفاوت برای ما بارزتر می‌شود. هر اندازه که زندگی زنان و خویشتن‌یابی آنان بیشتر به سوی خودشان متمایل شود، تفاوت‌های آنها با مردان کمتر بارز خواهد بود.

ارزیابی تفاوت

معنای ضمنی این موشکافی در مفاهیم روان‌کاوانه‌ی افتراق و تفاوت جنسیتی برای درک تفاوت و ارزیابی دیدگاهی که تفاوت را محور اصلی نظریه‌ی فمینیستی می‌داند چیست؟ از بررسی من چنین برمی‌آید که حس افتراق و جدا بودن از دیگران در خویشتن ما و همچنین تعبیر و تفسیرهای روان‌شناختی و فرهنگی ما درباره‌ی تفاوت جنسیتی یا جنسی، از راه فرآیندهای روانی و اجتماعی و فرهنگی و از راه تجربیات وابسته به رابطه خلق می‌شوند. تفاوت جنسیتی و تمایز و جدایی انسان‌ها را تنها می‌توان نسبت به رابطه و موقعیت درک کرد. این تفاوت‌ها بخشی از یک نظام مناسبات نامتقارن اجتماعی است و عجین شده با نابرابری‌های قدرت که ما زنان و مردان در آن بزرگ می‌شویم. درک و تصور ما از جنسیت، فرآیندی تکوینی است و در طول زندگی اجتماعی و فرهنگی روزمره‌ی ما تولید می‌شود.

به دلیل تفاوت‌های جنسیتی در فرآیندهای اولیه‌ی رشد و تعارض‌ها و واکنش‌های خاص ناخودآگاه حاصل از این فرآیندها، تفاوت برای مردان از نظر روان‌شناختی مقوله‌ای بارز است حال آنکه برای زنان چنین نیست. این بارز بودن به نوبه‌ی خود تغییر ماهیت می‌دهد و در هیئت اعتقادی آگاهانه به تفاوت جنسیتی جلوه‌گر شده است. به علاوه، در خدمت تولید باورهای عام قرار گرفته یا با باورهای موجود درآمیخته است، به ویژه با این باور که فردگرایی و جدایی و دوری از دیگران کمال مطلوب و لازمه‌ی خودمختاری و نیک‌بختی بشر است. در سراسر این فرآیندها، زن است که در نقش مادر به ابژه‌ای بدل می‌شود که جدا بودن و تفاوت و استقلال را نسبت به او تعریف می‌کنند.

برای ما فمینیست‌ها تشخیص این نکته بسیار مهم است که ایدئولوژی‌های متضمن تفاوت که ما را به صورت زن و مرد تعریف می‌کنند و خودِ نابرابری نیز، فرآورده‌هایی اجتماعی و روان‌شناختی و فرهنگی هستند و به دست مردمانی تولید می‌شوند که جهان‌های اجتماعی و روان‌شناختی و فرهنگی خود را خلق و در آن زندگی می‌کنند. ما زنان نیز در خلق این جهان‌ها و این ایدئولوژی‌ها سهم داریم هرچند که قدرت نهایی ما و دسترسی ما به برتری فرهنگی کمتر از مردان است. با صحبت از تفاوت همچون مفهومی غایی و تأویل‌ناپذیر و تأکید بر اهمیت محوری تفاوت‌های جنسیتی، گویی به این مقولات ذهنی جنبه‌ی مادی می‌بخشیم و واقعیت فرآیندهایی را که معنا و اهمیت جنسیت از آنها سرچشمه می‌گیرد، انکار می‌کنیم. هرگاه زن و مرد را از نظر کیفیت، گونه‌های متفاوتی از انسان به شمار آوریم و چشم خود را بر ماهیت تکوینی و انعکاسی و مصنوع این

کیفیت ببندیم گویی برای مناسبات جنسیت جنبه‌ی مادی قائل شده و آنها را انکار کرده باشیم، یعنی تفاوت جنسیتی را ازلی و ابدی پنداشته باشیم، نه پدیده‌ای مصنوع و وابسته به موقعیت.

مسلم است که ما باید بفهمیم که تفاوت، چگونه چنین اهمیت می‌یابد، چگونه چنین برجسته می‌شود و چگونه نابرابری جنسی را بازتولید می‌کند. اما نباید افتراق و جدایی، یا تفاوت را جوهری وجود خویشتن کنیم و آن را واقعیتی بدیهی و انکارناپذیر بپنداریم. نظریه‌ها و تحقیقات فمینیستی که اعتقاد به تفاوت جوهری را مبنا قرار داده‌اند یا تمامی تلاش آنها به اثبات تفاوت معطوف شده است، به فمینیسم خدمتی نمی‌کنند. تکیه‌گاه این نظریه‌ها و پژوهش‌ها در نهایت همان الگوهای مردانه‌ی جنسیت است که به صورت فرضی ساخته و پرداخته و به منزله‌ی میراث فرهنگی به ما عرضه می‌شوند و بنابراین نمی‌توانند درکی فمینیستی از جنسیت و تفاوت به دست دهند که حاصل نظریه‌پردازی، سیاست‌ورزی و تجربه‌ی خود ما باشد.

برگرفته از کتاب: مجموعه‌ی مقالات فمینیسم و دیدگاه‌ها (تنظیم از: دکتر شهلا اعزازی)

اثر: نانسی جولیا چودوروف

ترجمه: منیژه نجم‌عراقی